



## نامه‌ای از سنائی به خیام

استاد مجتبی مینوی-استامبول

از جمله بدایع و نفایس کتابخانه‌های بی نظیر استانبول چند مراسله است از حکیم سنائی شاعر عارف، که یکی از آنها خطاب به خیام فیلسوف و عالم و حکیم است.

حکایت اینکه چه شد به این شهر کتابخانه‌ها آمدم، چه گنجهای گرانبها در این شهر، و در چندین شهر دیگر از شهرهای ترکیه خفته است، چه اندازه در حفاظت و نظم و ترتیب کتابخانه‌ها سعی می‌کنند، و چگونه وسائل مطالعه کتب و عکس‌برداری از آنها را فراهم آورده‌اند، چقدر علما و فضلا دارند، و چه جمع عظیمی هنوز با زبان عربی و فارسی و همان ترکی هم که بخط عربی نوشته می‌شد کار دارند، و هزار چیز دیگر مربوط به این ملت غیور و همسایه ارجمند ما به ماند به موقع دیگر.

در این مقاله می‌خواهیم از آن نامه‌ای بحث کنم که حکایت از ارتباط مابین خیام و سنائی می‌کند. خواننده محترم میدانند که اطلاعات تاریخی ما از رجال نامدارمان زیاد نیست، و هرچه ازین قبیل مدارک به دست آید که به عصر خود گویندگان و نویسندگان و دانشمندان ما متعلق باشد مغتنم باید شمرد هرچه زودتر منتشر ساخت.

از عناوین قصاید سنائی پیش ازین هم خبر داشتیم که آن شاعر بزرگ غزنوی وقتی به نیشابور رفته بود است، و چون او و خیام از بعضی جهات هم مشرب بوده‌اند و هم عصر (چه سنائی در ۵۲۵ فوت شده است و خیام در حدود ۷۱۵) لابد ملاقات هم باید کرده باشند. از بعضی حکایت و افسانه‌ها نیز برمی‌آید که نیشابور، اگر چنانکه می‌گویند تیول حکیم عمر خیام نبوده است، حرمت او را منظور می‌داشته است و در هر حال ریاست معنوی خیام بر آن شهر مسلم بوده است. این نامه سنائی به خیام این نکات را روشن می‌سازد.

چنین برمی‌آید که سنائی به نیشابور رفته بوده است و در کاروانسرای منزل گرفته بوده است و شاگردی (یعنی نوکر و خادمی) همراه داشته است. در آن کاروانسرا یک دزدی اتفاق می‌افتد و هزار دینار طلا از دکان صرافی می‌زنند.

تهمت بر غلامی هندو می‌افتد و او را می‌گیرند و چندان چوب میزنند که ناچار مقر می‌آید که من دزدیده‌ام و آن را به نوکر خواجه سنائی داده‌ام. این خادم را نیز می‌گیرند و زحمت بسیاری برای حکیم فراهم می‌آید، چنانکه در مدت یک ماه و نیمی که این گفتگو در بین بوده است سنائی مشرف به این می‌شود که خود را بکشد، و بدتر آنکه شاگرد یا خادمش هم تقاضا و توقع از او داشته است که در حمایت او سخنی بگوید. عاقبت حکیم سنائی تاب آن ناملایمات را نیاورده نیشابور را ترک می‌کند و به هرات



## گروه فرهنگی سایه خیال

می‌رود. نوکر او در نیشابور چون از حمایت خواجه خود مأیوس می‌شود می‌گوید: که من آن هزار دینار را به خواجه سنائی دادم. صراف نامه‌ای درین خصوص به حکیم سنائی نوشته آنرا توسط قاصد مخصوص روانه میدارید، سنائی جوابی تند و تیز به صراف می‌نویسد و ظمنا مکتوبی هم دوستانه و هم متوقعانه به خدمت خیام می‌نویسد و اندکی هم تحکم و بزرگواری بکار می‌برد که هرچند به معنی من از تو بزرگترم در این موقع به معاونت تو محتاجم، آخر کلام تو در آن شهر مقبول و نافذ است، به آن صراف ملعون بگو که من اهل این نیستم که هزار دینار او را بدزدم. نتیجه دعوی و مکاتبه را نمیدانیم، اما آن دو نامه را که بدست ما رسیده است عینا از روی نسخه مجموعه‌ای که در کتابخانه فاتیح مضبوط است نقل و ذیلا منتشر می‌کنیم. از این مجموعه دوست بزرگوار من آقای دکتر یحیی مهدوی بخواهدش خود من قبل از آنکه به استامبول وارد شوم برایم عکسی تهیه کرده بود و کل خیر عندنا من عنده. مجتبی مینوی

این نامه‌ای است در عذر آن تهمتی که بر شاگرد خواجه سنائی رحمه الله علیه کرده بودند، در نیشابور در کاروانسرای که او فرود آمده بود غلامی هندو در خانه صراف باز کرده بود و مبلغ هزار دینار زر نیشابوری بر گرفت، پس به زخم چوب مقرر آمد و گفت به شاگرد خواجه دادم، شاگرد طمع داشت که خواجه در حق او شفاعت کند، سنائی از سر ملال و دل‌تنگی در آن معنی هیچ نگفت بر خاست و بهری رفت، شاگرد از سر بغض و حقد گفت به خواجه سنائی دادم، صراف از پس خواجه بهری قاصد فرستاد و خواجه سنائی این نامه درین معنی از هری باز نیشابور فرستاد:

بسم الله الرحمن الرحيم، و كذلك جعلنا لكل نبي عدوا شياطين الانس و الجن يوحى بعضهم الى بعض زخرف القول غرورا.

تزویری که قوت خیالی نمود بود صادر گشت، و تدبیری که شیخ نجدی را افتاده بود تقریر افتاد، و ترهاتی که آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد، و عقلم آن فطنت پر فتنه فراخنده آمده، و دین من از آن تباهی و تناهی نامتناهی او فرا گریستن نشست و متفکر شد از جسارت و متحسر از خسارت او، که ای سبحان الله العظیم چرا در تسویلات نفس نقش ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر عقل خود عرضه نکرد و چرا در تخیلات دیو منشور ان جاء کم فاسق بنبا عاقل وار بر دین خود نخواند، که کسی که این تهمت نبرند، و کسی مه این گند پیر کبود را طلاق داده باشد بدو این سفته نفرستند، و کسی که قرص خورشید را قرص خوان او سازند او مذاق خویش بدان نیالاید بر خمیر ریزه و لید مغیره گبرکی زنهار خورد، و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوزه زر سازند او بکرشمه همت بدان ننگرد و مطالعت نکند او نعلین ژنده مدیر بولؤلؤ کی دزدد، هیهات هیهات مکن، زنبورخانه غضبان حکیمان را میاشور و نگار خانه شهوانی مساز، و خزینة دولتی را که خزینة خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب البین قیاس مکن، و درختی همتی که عندلیبان او روح الامین است آشیانه غراب البین شیاطین مساز، بترس از حسرت روزی که حسرت سود ندارد، و میوش بر خدای تعالی رازی که بر حضرت لا یخفی علیه شیء پوشیده نیست، و بدان داننده دانایان که من تا آن امانت که



## گروه فرهنگی سایه خیال

گواهی آن و حملها الانسان است قبول کردهام امانت هیچ دزد برای مزد نپذیرفته‌ام، و تا بر عقبه السلام متکاساختم بر هیچ ناهمتا و ناهمواری سلام عليك نداشتم، به نقاشان خیال مغرور مشو، و فراشان محال را مهجور مکن، در راستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر خود را از این معنی دریافت همه مقصودها و مرادهای دو جهانی دریافت، و اگر نه خود از مگس تا کرکس درمندی، و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند...

و هذه قصیره عن طویله و السلام.

**بخدمت خواجه حکیم عمر بن خیام نویسد برای این قضیه:**

بسم الله الرحمن الرحيم، يا ايها النبي حسبك الله و من اتبعك من المؤمنين.

چون سلطان نبوت را و شهنشاه دعوت را از فضای لا مکان بواسطه کن فکان بر رسولی بولایت دست کرد خلقته بیدی نامزد کردند، و از جامه خانه قدم قبای بقادر وی پوشیدند و بلطف رحمه للعالمین تشریف دادند، و رویش از ملکوت عالم بینش بکلبه آفرینش آوردند تا از بارگاه تشریف بکارگاه تکلیف نامه روحا من امرنا فنفخت فیه من روحی ایصال کند، چون از قرارگاه کلمه کشش نظر کرد سباعتی که در بیشه سبعا شدادا ساکن بودند پنجه گشادن گرفتند، و شیاطینی که در بارگاه انسانیت آمد شدی داشتند بیغ و قلم تیز کردن آغاز کردند، چون کد خدای ربانی و پادشاه روحانی آن قاصدان و معاندان را بدید رسولی از درگاه بی زبانی به بارگاه بی گویی فرستاد که بی نیازمندی را از گلشن ناز و لطف به مثنی بی نماز فرستی و با او جامه قدم و نامه همراه کرده، درین بیابان نفسانی جوق جوق دیوان نامه دزد می بینم، و درین بیشه جسمانی رده رده ددان جامه در، و من گدا و در ولایت غربت، دریاب مرا، می ترسم که درین غریستان ناپاک بی باک این نامه و جامه بر من بزیان آورند، در حال به زبان تأیید بگوش تهدیدش فرو خواند یا ایها النبي حسبك الله و من اتبعك من المؤمنين، ای از آلائی بالا روی بمکمن بلا نهاده، و ای جوهر یگانه و ای مرد مردانه، مترس و بترسان که ترسانیدن را رفته ای نه ترسیدن را، دلیروار از صخره ایمان به میدان اسلام خرام و مهراس که روح مجرد و نفس مطمئنه ترا حامی می ماییم، و جسم مکرم مرکب ترا نگهبان عمر بن که جز سایه سیاست او چاوشی درگاه ترا نشاید، و از دیوان مبین لقب او صالح المؤمنین دادیم تا همچنانکه صالح حضرت ما بامر ما ناقه ما را از سنگ به صحرا آورد صالح درگاه تو بعز تو نامه ترا به صحرا آورد، تو باک مدار که ما آنجا که بستان تو سبز کردیم همه چرندگان را پوزه بند بر بستم، و آنجا که شمع تو افروختیم همه چمنندگان را لویشه بر کردیم، نگهبان جامه و نامه تو داد عمر بس، حسبك الله، مراد از این اسباب و اطناب آنست که چون شرف جوهر نبوت از حراست عمر مستغنی نبود پس صدف در حکمت را از رعایت عمری نیز استغنا نباشد، که کتاب و حکمت دو جوهرند در یک طویله، بگواهی کتاب کریم که و يعلمهم الكتاب و الحکمه، چون کتاب را به چنان عمری حاجت بود را نیز بچون تو عمری حاجت باشد، تا بسبب عمران این دو ولایت عمران باشد، آمدیم بر حسب حال، مگر که مؤید حکما و مرشد اولیا خواست که جانهای مجرد را از لباس هیولی و صورت بواسطه صفوت فطنت این دوست در حلیت



## گروه فرهنگی سایه خیال

صورت آرد، و بر دیده طبیعت جلوه دهد، تا همچنانکه ارباب ألباب از حکمتهای مجرد ذوق می‌یابند مریدان صورتی نیز از آن محروم نباشند، اما شیاطین الانس این برگ نمیدارند و سباع البشر را این طاقت نمی‌باشد، خاک در می‌پاشند تا جگرهای عاشقان تشنه را از این شربت محروم میدارند و جانهای امیدوار صادقان را ازین صورت مهجور می‌گردانند، صاحی شدن و صافی شدن این دو ولایت را به صلابت چون تو عمری حاجتست که عمرت با کوه پیوسته باد، معلوم مجلس است از واقعه و قیعت آن صرافی که صرف طرف این جوهر نمی‌شناخت به تلقین شیاطین و تعلیم مشتی بی‌دین گنج خانه قناعت ما را به تاراج میداد و کنج عافیت ما را خراب می‌کرد، یک دم با جوهر آدم مشورت نکرد و یک لحظه با مردمی آشنا نشد، و یک چشم زخم باشرع عقل تدبیر نیندیشد، همی او بود و تلبیس رمه ابلیس و غرور مشتی بی‌نور، عنان دل بدست الخناس داده تا بخامه یوسوس فی صدور الناس در لوح خیال او نقشهای محال می‌کردند و او بران عشوها گوش داشت، و تعریف انما النجوی من الشیطان فراموش کرده و یحسبون أنهم مهتدون دست در آن گوش کرده، و مرا در آن مدت یک ماه و نیم هم خواب از چن او گریخته و هم آب از ننگ او ریخته، از آنجا که ضعیفی مزاجست بارها خواستم تکه این بارها از خود بیفکنم و خنجری بر حنجرهء خویش نهم و این عندلیب روحانی را از تنگی و بند نجات دهم و این مخدره ظلمانی را هم پرده غیب باز فرستم، اما طیب آفرینش دستوری نداد و عقل مرشد اجازت نفرمود قفص سلطان را به فرمان شیطان شکستن و صدف در شرف را از ننگ مشتی ناخلف شکافتن، و عقل مرشد هر لحظه این بیت برجان من می‌خواند:

بهشهری کامدت در کار سستی

تحول قلیان آخر نرستی(؟)

و رحمه العالمین مرا بدین کلمه ارشاد میکرد سافر و اتصحوا تغنموا، بعاطفت و رأفت این هر خود را از ظلمات اسکندری بعین الحیاه خضری رسانیدم، و شرح آنچه دائمه و قضات و سعادات هرات و اوساط الناس و عوام این سهر باستقبال و اقبال و مراعات بامن کردند در حد وعد نیاید، من دیگر بار خواستم که بعاشقان روحانی بر کار کنم تا بر جانهای امیدوار عاشقان گهر باران کنند، باز دیوان خیال او. بغرور آمدند، و مدبران ندبر او بزور، باز قلابان قلب او بر کنار شدند و من متعجب از سکون صلابت تو که چندین محیلان در شهر و ذو الفقار زبان تو در نیام، و چندین فساد در جوارند و دره صلابت تو بر طاق، توقع ابن عاشق صادق آنست که چون نوشته بدان پیشوای حکیمانه رسد در حال بذو الفقار زبان حیدروار سرشان بردارد، و بدره صلابت عمری بنیت نیت ایشان ذره ذره کند تا از ننگ رنگ و چنگ نیرنگ خویش باز رهند، و معلوم باشد که آن تزویزها که تصویر کرده بود و فرستاده، اگر آن او فرستاده بود و ساخته، بدوده ملامت و حرامزادگی آن محبوس کرده است، بزندان رندان خود سیلی حوادث و محراق صروف دمار از وی بر آرد، باری عز اسمه داند که از اکنون تا قیامت حاصل این مالخولیا جز آن نباشد که دینارش به دیوان عنوانان خرج شود و دینش بدست دیوان لف، تا اینجا زرد روی باشد و آنجا سیاه روی و بگویندش که هان الفتنة نائمة لعن الله من



## گروه فرهنگی سایه خیال

ایقظها، خویشتن از زخم لعنت صیانت کند و خصومت اینجا با سلطان داند و آنجا با سبحان، اینچنین کلوخ امرودها نکند، که روزی هم این کلوخ بر سر وی کوبند و هم آن امرود بر جان او، و لا تحسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون اکنون بزرگی و اعتقاد پاک بدان انقباض سابق و انبساط لاحق معذور فرمایند. والسلام علیک الف الف بحمد و آله.

حیدر حیدر